

## Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!





## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل ۲۲۷

### شعله های سوزان کارما؛ نزول خدای اهریمنی روی پایتخت سلطنتی

شیه لیان گفت: «جناب ارباب باران!»

ارباب باران سوار بر گاو سیاهش می آمد، سرش را بالا نگهداشته بود، بعد کمی سرش را کج کرد و به او درود فرستاد. پی مینگ را پشت گاوش حمل میکرد او که بخاطر شعله های سوزان سوخته و بعد بخاطر باران شدید مانند موش آب کشیده بود، موهایش ژولیده و درهم شده و ظاهری رقت انگیز داشت.

«ارب.....»

همین که دهانش را باز کرد یک حلقه دوده سیاه از حلق و دهانش بیرون پرید... رونغ گوانگ خشمگین بود: «باورم نمیشه به یه زن نیاز داشتی که کمکت کنه ... تازه اونم یوشی هوانگه .... پی مینگ، تو مایه شرم هستی!»

پی مینگ شدیداً رنجیده خاطر بود و وقتی دوباره دهانش را باز کرد یک حلقه دوده سیاه دیگر از دهانش خارج شد: «میتونی خفه شی!»

در آن سمت پی شیو و بانیویه به ارباب باران خوشامد میگفتند که آرام پایین می آمد و از پی مینگ محافظت کرده بود در این سمت ، روی بدن غول اهریمنی آتشین، میلیون ها تکه از آوار غلت زنان پایین میریختند. سنگهایی که می افتادند با آتش های سوزان پوشیده شده بودند و با سرعتی چون شهاب سنگ میرفتند تا با زمین برخورد کنند.

باران سراسر آسمان را پوشانده و شدیدتر شده بود آن آتش ها ابدًا خاموش نمیشدند. بنظر میرسید چون وو آتش را با نیروی معنوی مستحکم کرده است. حتی اگر قطرات باران آتش را خاموش میکردند هم چندان مفید نبود زیرا تخته سنگهای غول آسا روی زمین کوبیده شده و بدون شک سراسر پایتخت سلطنتی دچار حفره های بزرگ میشد و شمار زیادی زخمی و کشته روی دستشان می ماند.

با این وجود این مجسمه الهی غول آسا همچنان غول آتشین را میکشید پس شیه لیان نمیتوانست فرار کند در عین حال نمیدانست چه مقدار خدای آسمانی آنجا حضور دارند و آیا می توانستند بدون هیچ خطایی جلوی آنهمه سنگ را بگیرند؟

شیه لیان با اضطرابی شدید رو به هواچنگ گفت: «سان لانگ، چی....؟!»

هواچنگ درست پشت سرش ایستاده و دستش را روی دست شیه لیان قرار



داده بود: «اصلا نمیخواه نگران چیزی باشی گاگا، همه تمرکزت رو بزار روی استقامت کردن.... اصلا نمیخواه نگران اتفاقات اون پایین باشی!»

صدایش درست کنار گوش شیه لیان شنیده میشد، نفسش گرم و مهربان بود، او چانه اش را تکان کوچکی داد و به شیه لیان فهماند تا جایی را نگاه کند. شیه لیان مسیری که هواچنگ اشاره میکرد را نگاه کرد و دید بیرون حلقه انسانی یک شخص سرخپوش حاضر بود که دستش را پشتش قرار داده و آرام نزدیک میشد.

شیه لیان چشمانش را باریک کرده بود و حس میکرد کاملا گیج شده است. او... هواچنگ بود؟ یک هواچنگ دیگر؟

چه خبر شده؟ شیه لیان به تندی سرش را چرخاند مگر هواچنگ درست پشت سر او ایستاده نبود؟

هواچنگ به نرمی خندید: «نمیخواه نگران چیزی باشی گاگا، اینی که اینجا است سان لانگ واقعیه بدون دروغ .... اگه باور نداری نگاه کن!»

پس کسی که پایین بود سایه ای بود که وقتی هواچنگ آنجا را ترک کرده از خود بجای نهاده؟ تعجبی نداشت چون وو به هواچنگ شک نکرد و او توانست مخفیانه به پایتخت وارد شود. اینجا شیه لیان واقعا حیرت زده بود که چقدر



مراقب اینجا بوده است ... شاید هم اینطور نبوده که او حواسش به این مکان نباشد بلکه در زیر مراقبت او "هواچنگ" هنوز از پایتخت سلطنتی مراقبت میکرد خب مشخص بود او به چیزی شک نمیکند.

شی چینگشوان وقت نداشت آسمان را نگاه کند و حتی شیه لیان و هواچنگ را آن بالا ندید وقتی دید که یک "هواچنگ" نزدیک میشود با سرعت فریاد زد: «بارون فونین بستبوگر گل!!! بالاخره برگشتی؟! داشتی چیکار میکردی اینهمه وقت غیبت زده بود ... به راهی فکر کردی که بتونی با اعلی حضرت ارتباط بگیری؟ نه نه نه .... بهتره به یه راهی فکر کنی که کمکم کنی به اینجا برسیم .... اون همه سنگ آتشی که داره از آسمون میاد پایین رو دیدی؟ زود باش فکر کن!!! یه حرکتی بزن یه بادی بوزه یا یه عالمه پروانه نقره ای بفرست هوا ... اون رو دور کنن یا چیزی ... وگرنه ما می میریم!!!»

"هواچنگ" یک کلمه هم حرف نزد بسردی گذاشت شی چینگشوان آنهمه حرف بارش کند بالاخره از گوش دادن خسته شد و حرفش را برید و مستقیماً گفت: «خودت یه فکری بکن!»

شی چینگشوان گفت: «خودم یه کاریش بکنم؟ تو این موقعیت مسخره بازی در نیار ... من اعلی حضرت نیستم نمیتونم معنی این شوخیای مسخره تو بفهمم من چطوری میتونم تنهایی از پس اون سنگا بر پیام....؟»



پیش از اینکه جمله اش را به پایان برساند "هواچنگ" پشت یقه اش را گرفت و او را از حلقه انسانی بیرون کشید.

واکنش شی چینگشوان خیلی سریع بود همین که از حلقه بیرون کشید شد همزمان مردمی که در چپ و راستش بودند را کنار هم کشید و نگذاشت زنجیره بهم بخورد در نهایت شگفتی پس از اینکه "هواچنگ" او را بیرون کشید هیچ کاری نکرد جز اینکه دستش را چرخاند و محکم او را زد و شی چینگشوان را به پرواز درآورد.

گداها با شوک فریاد زدند: «فنگ پیر؟!»

برخی غرغر کنان به آن "هواچنگ" انتقاد میکردند: «داری چیکار میکنی چرا مردمو میزنی؟!»

هرچند شی چینگشوان به پرواز درآمده و چند باری در جای خود غلتیده و قل خورد و روی زمین ولو شد بعد سریع خزید و برخاست: «چیزی نیست! چیزی نیست! من نمردم!! اون واقعا منو نزد داشت بهم انرژی معنوی قرض میداد!»

«واقعا که...»

شی چینگشوان دستانش را بررسی کرد بعد نگاهی به بدنش انداخت که از سر تا پایش نور ساطع میشد: «هواچنگجو، نیازی نیست اینطوری بکنی وقتی

نمیتونی اعلیٰ حضرت رو ببینی!! اگه میخوای انرژی معنوی قرض بدی خوب مهربون انجامش بده!! من مشکلی ندارم که چند تا از اون شیرینی های عجیب غریب هم بخوام بخورم... نیاز نیست مردمو بزنی باشه؟! چرا تو یه ذره تمرکزت رو نمیزاری روی آسمون هنوز کلی سنگ اون بالا هست....»

بعد "هواچنگ" دستش راستش را تکانی داد و چیزی را برایش پرت نمود. شی چینگشوان بدون فکر دستش را بالا آورد تا آن را ببیند ولی وقتی دید چه چیزی را گرفته کل صورتش یکباره سفید شد.

آن شی بادبزنی ارباب باد بود!

با دیدن این صحنه ها شیه لیان در بالای مجسمه الهی طاقت نیاورده و پرسید: «سان لانگ، اون چیزی که پایین دیدیم....همون بادبزنی ارباب باد نیست؟!»

هواچنگ گفت: «بهش توجهی نکن .... من دقیقه آخری صداش زدم تا ازش کمک بگیرم!»

شی چینگشوان آن بادبزنی آشنا عزیز را محکم گرفته بود گردنش سفت شده و آرام به سمت "هواچنگ" برگشت.

"هواچنگ" هم بسرودی تکرار کرد: «خودت یکاریش بکن!»



آن باران شهاب سوزان، چیزی نمانده بود که به زمین برخورد کنند مردمی که درون حلقه انسانی بودند میتوانند موج گرمایی که به سمت صورتشان می آمد را احساس کنند همزمان هم عرق سرد و گرم به تنشان نشسته بود.

« فنگ پیر چیزایی که گفتی راست بودن نه؟ واقعا همه چی خوب پیش میره؟! »

خدایان آسمانی هم فریاد میزدند: « اعلی حضرت، میشه زودتر فکر چاره باشی؟! »

شی چینگشوان بادبزنی را چنگ زد رگهای روی دستش زق زق میکردند رگهای بهم پیچیده خون در چشمانش موج برداشت. کمی بعد، به تندی چرخید و دستش را تکانی داد.

گردبادی از روی زمین برخاسته و به سمت آسمان یورش برد. باران شهابی در دم برعکس شد آنها برگشته و به سمت آسمان رفتند. گداها که از شدت ترس نیمه جان شده و خودشان را آماده کردند تا سریع فرار کنند ولی وقتی با آن باد شدید مواجه شدند شدیداً حیرت کردند چشمهایشان بیرون زده و دهانهایشان باز مانده بود کاملاً شوکه بودند.

در این لحظه آنها زیر لب من من میگفتند: «...یه...یه خدا؟! »

یکی هم بلند گفت: «خدای من، فنگ پیر، تو میتونی یه خدای واقعی باشی؟!»

شی چینگشوان وقتی بادبزنی را تکان داده بود، هنوز دستش می لرزید به سنگینی نفس نفس میزد مدتی طولانی گذشت تا بتواند به خودش بیاید بعد به سختی جواب داد: «...مع...معلومه ...!! خیلی وقت پیش مگه بهتون نگفته بودم؟ چطوره؟ نگفتم چرند نمیگم؟!»

«نه نه نه چرند نمیگی!!! الان باورت میکنم!! واییییی، فگ پیر خداست! الان ما با یه خدا آشناییم!!! به گنج زدیم هاهah

«فنگ پیر بیا حرف بزنیم ... گاهی وقتا بیا همه با هم پرواز کنیم.... هی!»

"هواچنگ" با دیدن این صحنه ها همف کرده و رویش را برگرداند تا برود.

شی چینگشوان بادبزنی ارباب باد را چنگ میزد و با پریشان حواسی جواب شوخی های دیگران را میگفت صورتش دائم سرخ و سفید میشد، پیشانیش را عرق سردی پوشانده بود.

او بالا را نگاه کرد. میخواست چیزی بپرسد اما آن شخص خیلی وقت پیش رفته بود. بعد از درون تاریکی، در فاصله ای دورتر از حلقه انسانی، سر و صداهای عجیبی بلند شد.

آنها که چشمان تیزی داشتند میگفتند: «اون چیه؟ موش های...خزدار سیاه؟!»



«پشت سرشون چیه؟ آدن؟ این آدما چرا پوستشون خاکستریه ....؟»

« بنظر نمیرسه زنده باشن .... »

شیه لیان شگفت زده گفت: «چی؟!»

اینها موشهای مرده خوار و مردم پوسته خالی بودند ... بالاخره هیولاهای کوه تونگلو به اینجا منتقل شدند. آن مردم پوسته های خالی تلو تلو میخوردند و با آن دست و پاهاى سفت شده راه میرفتند و موشهای مرده خوار که با گوشت انسان زنده میماندند مانند موجی سیاه به آنجا سرازیر شدند.

بنظر میرسید جون وو دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمیدهد، دست به هر اقدامی برای نابودی حلقه انسانی زده و میخواست به هر قیمتی بود قلمروی فانی را در آشوب کامل غرق کند.

در آن سمت ارباب باران به بانیویه و دیگران فرمان هایی میداد: « مراقب ژنرال پی باشید من میرم تا از حلقه محافظت کنم!»

پی مینگ مدتی دوده سیاه سرفه کرد ولی وقتی آن حرفها را شنید از جا بلند شد: « من خوبم، میتونم از طلسم محافظت کنم!»

بعد تلو تلو خوران برخاست تا برود اما دوباره بر جای خود افتاد حتی پی شیو هم طاقت دیدن این وضع را نداشت: «بی خیالش شو ژنرال .... فقط... به فکر زخمات باش! بزار ارباب باران برای مراقبت از حلقه بره!»

این احتمالا اولین باری بود که پی مینگ در برابر یک زن اینطور تحقیر میشد و احتمالا اولین باری بود که توسط یک زن نجات پیدا میکرد نمیتوانست بگوید خشمگین است یا غرورش آسیب دیده اما صورتش کاملا ورم کرده بود.

ارباب باران به نظرات او بی توجهی کرد و لبخند زنان گفت: «ژنرال هیچ نیازی نیست به خودتون فشار بیارن!»

بعد رفت و سوار گاو سیاه شد. پی مینگ بلند گفت: «جناب ارباب باران!»  
کمی بعد، دستی در حالیکه میخزید پیش آمده و گردنش را گرفت. صدایی تسخیر شده و ترسناک گفت: «پی عزیزم ....»

پی مینگ هنوز به سختی تلو تلو میخورد لحظه ای که آن صدا را شنید از جا پریده و شدیداً خشمگین شد: «چرا تو هنوز اینجایی؟!»

در واقع شوانجی از همان ابتدا آنجا بود. زیرا او و کیمو توسط رونگ گوانگ



زخمی شده و بانیویه آنها را نگه میداشت. شوانجی وقتی لحن نامهربان پی مینگ را شنید با حالتی مودیانانه و خشمگین گفت: «پرا من اینبام؟؟ من همیشه همینبام!! تو پیکار میکنی، زل زدی به ارباب باران؟ پیه سلیقه ات عوض شده؟ حالا میفوای بری دنبال اون هاه؟ اون په پیز فوبی داره؟ من اجازه نمیدم!»

« .....

پی مینگ دیگر نتوانست تحمل کند او را هل داد و با خشم گفت: «شوانجی، چرا توی ذهنت فقط این چیزا هست؟ حتی توی این موقعیت؟ هیچ ربطی به تغییر سلیقه نداره ... من حتی با ارباب باران حرف هم نمیزنم!»

این اولین باری بود که او علیه شوانجی اقدامی میکرد. شوانجی با خشونت پرت شده و بهت زده بود. مدتی گذشت تا توانست با دیرباوری بگوید: «پی عزیزم، من بهت فکر میکنم چون عاشقتم این اشتباهه؟ تو قبلا هیچ وقت اینقدر با من بد نبودی واقعا اینقدر از من متنفری؟!»

پی مینگ با استفاده از شمشیرش روی پا ایستاده بود: «من نمیتونم یه ذره هم بفهممت!!»

شوانجی اما تسلیم شدنی نبود: «بههم بگو! واقعا میخوای ترکم کنی؟ من همه

اینکارا رو واسه تو کردم اصلا تحت تاثیر قرار نمی گیری وقتی منو اینطوری می بینی؟ اصلا احساس گناه نمیکنی؟!»

پی مینگ فریاد زد: «مگر من صدها سال قبل بهت نگفتم؟!»

شوانجی بهت زده و حیران بود. نمیدانست باید چه کند ولی با دستانش ردای او را گرفته و رهایش نمیکرد هنوز روی پاهای شکسته اش حرکت میکرد بعد گفت: «پی عزیزم... پی عزیزم.... وایسا، بهتر نیست بیشتر حرف بزنیم...؟!»

بانیویه به او خیره شده بود درحالیکه میدانست پی مینگ ابتدا کسی بوده که شوانجی را ترک کرده است این شبیح زن افراد بیشمار را کشته بود. بارها و بارها سعی داشت آنها را هم بکشد. اما با این وضع هنوز ظاهری رقت انگیز داشت.

پی مینگ پشت سرش را نگاه کرده و به او خیره شد فقط گفت: «شوانجی، وقتشه که بیدار بشی!»

شوانجی گیج شده بود: «از چی بیدار شم؟!»

«اینکه تو اینطوری شدی، من بخشی از دلیلم ولی بیشترش تصمیم خودت بود.. تو خیلی کارا کردی ولی اینکه قلبت چه فرمانی بهت بده به خودت بستگی داره، من مردی هستم که قلبم از آهنه ... بجای دوست داشتن من



چرا سعی نمیکنی خودتون دوست داشته باشی؟!»

او ردایش را از چنگال شوانجی بیرون کشید و پشت سرش را هم نگاه نکرد. در حلقه انسانی پس از اینکه شی چینگشوان بادبزنش را چرخاند دیگر انرژی معنوی چندان برایش نمانده بود. پس از کمی سردرگمی، آنها تنها ارباب باران و چند تن دیگر از خدایان جنگ را داشتند که میتوانند بروند و دفاع کنند.

اما در نهایت شگفتی، در همان موقع، از همه طرف صدای غرش و آشوب شنیده شد.

«کواک کواک، اینجا پایتخت سلطنتیه کواک! چه خونه های بزرگی کواک!»

«این چرت و پرتا چیه میگی؟ خونه های هواچنگجو بزرگترن!»

«آره، اینا حتی اندازه خونه های هواچنگجو خوشگل نیستن!»

از انتهای خیابان ها، گوشه ها و کوچه ها، همه جور سرهای عجیبی ظاهر میشد. همه سرزنده بودند. خیلی ناگهانی تمام هیولاها و شبخ های شهر اشباح قدم به آنجا گذاشتند.

وقتی چشم آسمانی و بقیه گروهش از درون حلقه انسانی وضع را دیدند با

بی صبری فریاد کشیدند: «این اشباح چه مرگشونه؟! گمشین!! گمشین!! ما بیخ گوش امپراطور هستیم، چطور جرات میکنین بیاین پایتخت سلطنتی رو به گند بکشین!؟»

«تو خوک شب، چطور جرات کردی جلوی چشم من ظاهر شی!»

«دچار توهم نشدم؟ من .. اون اردکه ...اون اردکه داره یه موش رو میزنه!؟!»

در یک آن، مقداری سیب قبرستانی به آن سمت پرتاب شدند.

«خفه شو، تهذیگر زشت پلید، ما داریم شماها رو جمع میکنیم ...خیلی بی شرمی!»

«اگر بخاطر دستور هواچنگجو نبود، کی میومد اصن!؟»

«بهتره زانو بزنین و ازمون تشکر کنین!»

چشمهای موشهای مرده خوار که مانند موج سیاهی آنجا هجوم آورده بودند با نور سرخی می درخشید ولی موقعیت واقعا متفاوت با چیزی بود که آنها تصورش را میکردند وقتی آنان با آن حالت قاتلانه برای کشتار آمدند گروهی شیطان و هیولای بزرگتر از خودشان برای استقبال آمدند. آن گروه چنان با



کارد و چنگال دنبالشان کرده و آن موشها را میزدند انگار شدیداً گرسنه هستند حتی نور سرخ ترسناکی هم در چشمانشان می درخشید.

« چقدر موش! »

« بیاین بیاین بیاین .... هه هه هه .... من یه عمره منتظر شمام!! من هیچ وقت پیش غذای دو هزار ساله نخورده بودم حتما خیلی رسیده و خوشمزه ن! »

« میتونیم همه اینا رو بخوریم؟! »

« چنگجو گفت اگه نتونستیم بخوریمشون میتونیم بفروشیمشون! »

آن موشهای مرده خوار که دیدند اوضاع چقدر خراب است با ترس عقب رفتند. مردم پوسته های خالی نیز توسط موشهایی که دیوانه وار حرکت میکردند تعادلشان را از دست میدادند وضعیت بحرانی کاملاً از بین رفت .

شیه لیان نفش راحتی کشید و سرش را به عقب چرخاند.

« خدا رو شکر برای سان لانگ! »

هواچنگ لبخند زد: «اونا خودشون خواستن که بیان ... به من هیچ ربطی نداره!! جدای از اینا بیشتر مراقب باش گاگا!!»

لحن صدایش پس از گفتن آن کلمات خیلی جدی شده بود شیه لیان نگاهش را برگرداند و دید آن غول اهریمنی در حال انجام حرکت جدیدی ست .... او دستش را روی کمرش قرار داده و انگار میخواست چیزی را بیرون بکشد.

قلب شیه لیان تنگ شد .... این یک شمشیر بود!

❖ ادامه داستان در فصل ۲۲۸